

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پیکار پامیر

۲۷.۰۳.۰۹

داستان کوتاه

قیامت کابل

شهر کابل در زیر باران بی انقطاع راکت آتش گرفته بود. دود غلیظ و گرد و خاک ناشی از انفجارات پی در پی، آسمان شهر را سخت مکدر نموده بود. ناله و فریاد ساکنان غمگده کابل چنان طنین حزن انگیزی داشت که تو گویی دامن آن به قتلگاه هجوم چنگیزیان ببپاک مبدل شده است. گریز گریز مصیبت دیدگان که با سر و وضع درهم، پا های برهنه و دیدگان از حدقه برآمده و اشکبار، حتا غالباً بدون داشتن هدف مشخص به هر طرف جریان داشت. دلی نبود که از دیدن آن منظره عجیب، اندوهگین نه شود و رگ جانی نبود که به لرزه در نیاید، بجز راکت اندازان تهی شده از مروت و عطوفت... عادل، یکی از آن همه درد دیدگانی بود که در هوای سرد زیر صفر، بدون تن پوش مناسب، با سر بی چادر و پا های برهنه، فریاد کنان در میان کوچه های فرو ریخته دود اندود "سراجی" بی اختیار می دوید، فریاد میکشید و دو دسته بر سر و روی خود می زد. او، یگانه عضو خانواده پنج نفری بود که در نتیجه اصابت راکت به خانه گلین شان جان به سلامت برده بود. در انتهای کوچه، زن حاجی داوود یکی از همسایه های عادل که خود با چند تا دختر و پسر قد و نیم قدش نالان و گریان به سوی "پل محمودخان" در گریز بود، بند دست عادل را گرفت و او را بدون پرسان، به همان سمتی کشانید که خود بدان سو رو آورده بود.

درماندگان زیادی اعم از پیر و برنا، خود شان را در محل "پل محمودخان" رسا نیده بودند تا از آن جا به سوی جلال آباد که در آن هنگام هم گرم بود و هم امن، فرار کنند. غرش بی انقطاع راکت گوشها را سخت میخراشید. صدای مهیب انفجار ها و غوغای ساکنان شهر، محشر بر پا کرده بود. تراکم بسها، ترکها، موترهای شخصی خورد و بزرگ و حتا کراچی دستی، بایسکل و حیوانات بارکش با تجمع هزاران انسان وحشتزده در "پل محمودخان" اوضاع رقت باری را به نمایش میگذاشت. زن حاجی داوود در حالیکه با یک دست عادل و با دست دیگر فرزندانش را به پیش میکشانید، چنان بی اختیار در میان ازدحام خلق برای خویش و همراهانش راه می گشود که گویی اصلاً در آن لحظات هیچ مانعی را نمی شناخت. نظرش در میان ده ها وسیله نقلیه، به موتر "لاری" کهنه و قراضه ای افتاد که دراصل کارش "سنگ کشی" بود. "لاری سنگ کش" و دریور آنرا یا حرص و آز مادی یا

عطوفت انسانی به "پل محمودخان" کشانیده بود تا اگر بتواند دربحوحه، چنین محشری، تنی چند از گریزندگان بینوا را به سوی شهر جلال آباد ببرد. زن حاجی داوود دید که همان "لاری" با همه کهنگی و ناراحتی های فزیکیش با سرعت در حال پر شدن از فراریان است.

عادلۀ وقتی در نزدیکی های "لاری" رسید، قبل از آنکه سوار شود، چیغ بلندی بر آورد و دست زن حاجی داوود را با دو دست سخت محکم گرفته و با گریۀ جانسوزی فریاد بر آورد:

"های از برای خدا! کجا بروم؟! وای که پدرم و اولاد های شیرنم تکه تکه شدند! اونهاره بمانم کجا بروم؟! کی گور شان کنه؟ کاش مه هم می مردم...!!"

فریاد جگر خراش و ناله های استخوان سوز عادلۀ را در آن محضر بی مانند، تنها زن حاجی داوود می شنید و می فهمید و بس. زن حاجی، دست عادلۀ را فشرد و با جدیت به خصوصی بالایش فریاد زد:

"بس است! خودۀ ازینجه بکش که همه ما کشته میشیم، هله معطل نکو!!"

هنوز چند لحظه از سوار شدن شان در "لاری" سنگ کشی سپری نشده بود که موکب قراضه با تراق تراق مخصوص و صدای دود اندود انجن کهنه اش، در میان غوغای دردناک خلایق به حرکت افتید. جاده "پلچرخ"، "ماهپیر" تا "سروبی" مملو از فراریان بی خانمان شده شهر کابل بود که با وضعی سخت آشفته و پریشان، پای پیاده به سمت جلال آباد در حرکت بودند. "لاری" به مشکل راهش را از میان ازدحام مردم در سرایشی های درۀ "ماهپیر" به سوی جلال آباد می گشود. عادلۀ چنان مات و مبهوت شده بود که اصلاً به چگونگی وضع و حال دیگران، دشواری فزیکیش داخل "لاری" و سیل فراریان به روی جاده و غوغای دلخراش آنان توجهی نداشت. صدای هیبت ناک اصابت راکت، ضجۀ شوهر، پدر و فرزندانش در زیر آوار و وایلای همسایگان چنان در گوشه اش طنین کر کننده ای داشت که با هیچ صدای دیگری زایل نمی شد. وی با چشمان خسته از اشک چنان در خود فرو رفته بود که برای لحظاتی کوتاه خودش را باز در صحن پوهنتون [دانشگاه] کابل یافت. محلی که او چند سال پیش در آن مصروف تحصیل بود و عمر جوان را در زیر درختان باغ آن دید که باهم گاهی درمورد مشکل درسی و گاه پیرامون زندگی مشترک آینده شان بحث میکنند، صورت نورانی پدر با مشوره های مفید پدرانه اش، مرگ نا به هنگام مادر در سه، چهار سال پیش، چرخش چشمان زیبا و شیرین زبانی های دو فرزند ده و دوازده ساله اش (خالد و عثمان) در نظر بی فروغش مجسم شد و اما، تکان های شدید و پی در پی "لاری" و چیغ و فریاد کودکان، موجب شدند تا این زن درمانده نالان باز به خود آید و باز آه و ناله سر دهد...

"لاری" با لاخره پس از ساعتها طی طریق به شهر جلال آباد رسید. شهر خیلی مزدحم بود، زیرا علاوه از ساکنان اصلی، هزاران تن آواره دیگر از کابل قبلاً به آنجا رسیده بودند. چهره ها گرفته، افکار مغشوش، رنگها زرد و خزانی و دلها همه اضطراب آلود بودند. هر کسی در آن موقع در اندیشه نان و آب و پناهگاه بود. زنان و دوشیز گانی که یار و یآوری نداشتند، در هاله ای از ترس و دلهره نفس می کشیدند. در "دیره" یا توقفگاه عراده جات، غوغای دیگری بر پا بود. صدای گریۀ کودکان گرسنه و ناله های درد ناک غمدیدگان خسته حال و بی سر پناه فضا را انباشته بود. عادلۀ، علی رغم آنکه از گرسنگی و سر دردی شدید رنج میکشید، با آنهم آنسو ترک روی زمین خاک آلود نشسته و فقط خاموشانه میگریست و گاهگاهی اطرافش را ورنانداز مینمود. زن حاجی، همینکه فرزندانش را از میان ازدحام مردم بیرون کشید، با روحیۀ نسبتاً بلند نزدیک عادلۀ رفته در کنارش نشست و خطاب به وی گفت:

"خواهران! زیاد گریه نکو ، خوده استوار بساز که بریم ، حالیکه ظالمها ای روزه سر ما آوردن، می کشیم ، همه شهید دار هستن و خانه و جای هر کس راکت خورده ، حاجی ده سر دوکان کشته شد و مال و حالشه چور کدن و اینه سه تا یتیمه گرفته برآمد ، بیا که بریم ، پیش از تاریکی یک جائی و نانی پیدا کنیم ، بخیز- یاالله !"

سخنان زن حاجی داوود در این موقع حساس ، گویا عادلّه را متوجه باریکی های موضوع ساخت . در حالیکه هنوز هم از گریه هق میزد ، از جا برخاست و باهم آمادۀ حرکت شدند. ولی عادلّه اصلاً نمی فهمید به کجا خواهند رفت و دیگر به چه سر نوشتی مواجه خواهد شد ؟ از محل تجمع آوارگان چندان دور نشده بودند که با صدای بسیار گرفته و لرزان از زن حاجی پرسید :

"شاه بی بی جان ! حالی کجا میریم ؟ " ، شاه بی بی باز هم در حالیکه میخواست در برابر عادلّه با جرأت باشد، جواب داد :

"خواهران ! مه هم نمیدانم که کجا میرویم ، هرجائی که دیگران رفتن ما هم میرویم . مشکل ما در زن بودن ماست و تنظیمی ها هم که وحشی و نا مرد اند، آگه نی . . . باز هم آگه دوکان مامایمه پیدا کده بتانیم ، دگه همه چیز آسان میشه . . .

"مامایت دوکان چی داره ؟ " ، " دکان بوت فروشی ، خودش پارسال که خانه ما آمده بود ، همی طور گفت ، دو سال پیش از کابل به اینجا کوچ کد . . . " ، " آگه مامایت پیدا نشد باز چه کنیم ؟ " ، " مه هم نه می فامم که چطور خوات شد . . . "

دو زن درمانده بی یاور با کودکان درمانده تر از خود شان وارد بازار شهر شدند. چون دیگر توان جست و جوی بیشتر را نداشتند ، زن حاجی در عین حالیکه قدم میزد و عادلّه را هم به نحوی تسلی میداد، در ذهنش خطور کرد که باید از کسی در پیدا کردن دوکان مامایش کمک بخواهد. پس غریب بچۀ نو جوانی را متوقف ساخته از او پرسید :

" بچیم دکانای بوت فروشی ده کجاس؟ " ، پسرک اولاً بازار را نشانی گفت و همینکه فهمید آنها سخت درمانده و پریشان حال هستند ، از شاه بی بی پرسید : " کی ره کار دارین ؟ " شاه بی بی جواب داد : " ما از کابل آمدم ، سیف الدین بوت فروشه کار داریم " ، نو جوان چون مطلع شده بود که شهر کابل و مردمش توسط شلیک راکت به خاک و خون غلتیده ، با صداقت کودکانه گفت : " مه کاکا سیف الدینه میشناسم ، شما همینجه باشین ، مه میرم خبرش میکنم"

بیشتر از نیم ساعتی سپری نشده بود که سیف الدین با عجلۀ تمام فرا رسید . همینکه خواهر زاده و کودکش را دید ، جلو گریه اش را گرفته نتوانست . ناله و شیون دسته جمعی آنها منظرۀ غم انگیزی را تشکیل داده بود . وقتی همه به خانه سیف الدین که از شهر به قدر پنج، شش کیلو متر دور تر واقع شده بود رسیدند و گریه ها تکرار و داستان ها شنیده شد ، سیف الدین و زنش رو به سوی عادلّه کرده گفتند :

"ما ده غمت شریک هستیم ، خداوند ظالمه مجازات کنه ، ازی زیاده تر غصه نکو . . . ای خانۀ خودت اس ، دل تنگ نباشه جای تنگ نیس و . . . "

عادلّه مدت یک هفته در آنجا ماند و منزل سیف الدین از یکطرف خیلی کوچک تر از گنجایش همه بود و از سوی دیگر وضع اقتصادی وی هم چندان تعریفی نداشت ، بناءً عادلّه به فکر آن شد که مانند هزاران هموطن مصیبت دیده دیگر رهسپار پشاور شود ، چون شنیده بود که در آنجا لا اقل خیمه و امدادی میسر است . موضوع را با زن حاجی و خانم سیف الدین در میان گذاشت ، آنها برایش گفتند که تنهاسی و بالای جهادی ها و پاکستانی ها اعتماد و اعتبار نیست ، بهر ترتیبی که هست همینجا با هم گذاره میکنیم . مگر از آنجا ئیکه عادلّه به نسبت عدم درک

مشکلات و کمبود تجربه از اوضاع راه پشاور و . . . بالای تصمیم خود پا فشاری کرد ، آنها موضوع را با سیف الدین مطرح نمودند . عاقبت قرار بر آن شد که عادلۀ توسط بس بدان سو رهسپار شود.

"مینی بوس" حامل عادلۀ و افراد دیگر به هر ترتیبی که بود به تورخم رسید ، ولی در آنجا هم محشر دیگری از ازدحام آواره گان افغان در مقابل درب ورودی پاکستان و برخورد ظالمانه و تحقیر آمیز ملیشه های سرحدی آن کشور بود . انبوه عظیمی از مردم که همه خسته و زار و گریان بودند ، تلاش داشتند خود شان را به آن سوی سرحد برسانند تا اگر ممکن شود از شر جهادی ها نفس راحتی بکشند ، ولی مؤظفین پاکستانی با قیافه های عبوس و دلهای پر کینه با چوب و چماق به سر و روی آنها بیرحمانه می کوبیدند و از ورود شان به آنسوی سرحد جلو می گرفتند . این ، در حالی بود که جهادی های تفنگدار در این سوی سرحد ، جریان را تماشا میکردند و می خندیدند و با یکدیگر چیز هائی میگفتند . . . این تلاش و تقلا ساعتها دوام کرد و تعداد قلیلی که یا یکمقدار پول به جیب چماق داران پاکستانی ریخته و یا دل به دریا زده لت و کوب را پذیرفته بودند ، موفق شدند از اینطرف به آن طرف مرز پا گذارند . هزاران دیگر هنوز در انتظار و تلاش بی وقفه و بیپوده بودند که با فرا رسیدن ظلمت شام ، مرزبانان پاکستانی دروازه را بستند و همه به شمول عادلۀ ، نومیدانه عقب دروازه باقی ماندند . آوارگان بخت برگشته بعد از آن البته دو راه در پیش داشتند ، یا با هر وسیله ممکن به شهر جلال آباد بر می گشتند و یا شب را در همان محل و در زیر آسمان خدا روز میکردند و فردا باز هم به تلاش و تقلا شان ادامه میدادند . عادلۀ که در هیچ جا هیچ کسی را نداشت و رفتن دو باره به سوی شهر هم ایجاب پرداخت پول را میکرد ، تصمیم گرفت شب را با سایرین در همانجا بماند . آوارگان جوقه جوقه و دسته دسته روی زمین های خارۀ واقع در دو سمت سرک عمومی ، در هوای تار با شکم های خالی و دلهای پرغم ، بدون وسایل ضروری پناه برده بودند .

ساعت ، نه شب را نشان میداد . عده ای زیادی از آوارگان هنوز بیدار مانده بودند . تفنگداران ریشدار در میان جمع آوارگان و گوشه و کنار محل سر می کشیدند و با نگاه های کنجکاو و شیطننت بار به سوی زنان و دوشیزگان آشفته حال مینگریستند و میرفتند و باز هم سر می کشیدند و . . .

در همین اثنا ، دو موتر "جیپ" و یک مو تر "پک اپ" به آرامی فرا رسیدند و به سرعت دور زده در نزدیکی های محل متوقف شدند . از میان "جیپ" وسطی ، مرد نسبتاً فربه با دستار سیاه رنگ و ریش انبوه بیرون آمد و از دو موتر دیگر نیز یکعده افراد مسلح با چابکی خارج شده به حال آماده باش ایستادند . این مرد که "قومندان" صدایش می زدند ، با چراغ دستی نسبتاً بزرگی در میان خیل آوارگان داخل شده به تفتیش صورتهای یکا یک آنها پرداخت . کسانی را که به زیر "شال" ، "پتو" یا چادر های کهنه و نازک خوابیده بودند ، بیدار میکرد و می پرسید : "نامت چیست ؟ از کجا هستی ؟ ! " . به همین ترتیب به تعداد ده تا دوازده تن از زنان و پسران جوان به شمول عادلۀ را بیرون آورده و به آنها چنین گفت :

"بودن شما ده اینجا اسلامی نیست ، زنها و بچه های جوان از طرف شو باید ده جای امن باشن ، ما جای مناسب داریم ، بریم . . . "

عادلۀ که دیگر توان و توشه ای برای فریاد و گریه در رگهایش خشکیده بود و سخت بیحال مینمود ، اصلاً نمیدانست چه کند ؟ یکبار تمام نیروی وجود علیش را در گلو جمع کرد و با صدای نسبتاً لرزان ، بدون آنکه مخاطبش معلوم باشد ، صدا زد :

"نمی روم ، مه همینجه میباشم ، نه . . . " تفنگداران مجالش ندادند و موتر ها به سرعت به راه افتیدند. پس از ده ، پانزده دقیقه ، همه در برابر " پوسته جهادی " بودند. " قومندان " که عادلہ را به داخل "جیب" خود جا داده بود ، بدون آنکه از موتر پائین شود ، به افراد خود در حالیکه اشاره ای با گوشه چشم میکرد ، چنین دستور داد :

" شما مسافر هاره ده همینجه جا به جا کنین ، مه زود میایم " و متعاقباً به دریور خود گفت :

" برو خانه !"

عادلہ در همین اثنا احساس ناراحتی نموده با نوعی اعتراض گفت :

" کدام خانه ؟ "

" قومندان " رویش را به طرف وی کرده با نرمی تزویر آمیزی گفت:

" جای تو اینجا نیست ! " .

دریور که تا آنزمان کاملاً خاموش بود ، همانطور که موتر را میراند ، با صدای ظاهراً مؤقرانه ای خطاب به عادلہ گفت :

" قومندان صاحب آدم خوب اس ، به خیرت میگه ."

عادلہ که از یکطرف سر دودی شدیدی داشت و از جانبی میدانست حیثیت مرغ اسیر در چنگال صیاد را دارد و استدلال بیشتر در این حالت ، مؤثرینی نخواهد داشت ، تن به تقدیر داده خاموش ماند . اما در عین حال ، دلهره عجیبی داشت و اندیشه هائی در سر می پروراند . . .

منزل " قومندان " را دوحویلی در جوار هم تشکیل میداد ، طوریکه در حویلی اول مهمان خانه واقع شده بود و در حویلی دوم خانم ها و فرزندانش زندگی میکردند. " قومندان " تازه در حویلی اول پا گذاشته و می خواست عادلہ را به مهمانخانه رهنمائی کند که دریور با عجله از عقبش آمده نفس زنان گفت :

" سرحد دار صاحب ده مخابره بود ، شماره خواسته . . . ۱ "

" قومندان " برای آنکه از یکسو عادلہ را آرام ساخته باشد و از سوی دیگر هرچه زود تر نزد " سرحد دار " هم برسد ، چند تا قرص خواب آور را از جیب بیرون آورده به عادلہ داد و گفت :

" ای دوا به سر دودی بسیار فایده داره ، بگیر و بخور و همینجه آرام خو کو . . . " ، عادلہ که قبلاً منظور باطنی " قومندان " را درک کرده و جلوه ای از شیطننت را در گردش چشمان وی خوانده بود ، قرص ها را از دست وی گرفت هیچ نگفت . . . ، وقتی " قومندان " حویلی را ترک کرد ، خانمش که اتفاقاً او هم در همان شب درد دندان داشت ، به اثر شدت ناراحتی در صحن حویلی دومی قدم میزد ، او ناگهان متوجه شد که صدا و سخنی از حویلی اول به گوش میرسد ، ولی تا سعی کرد این صدا و سخن را تشخیص دهد ، دو باره سکوت همه جا را فرا گرفت. زن " قومندان " لحظه ای درد و ناراحتیش را فراموش کرد و تشویش خاصی سرا پایش را در نوردید . با خود گفت ؛ اگر قومندان مهمان آورده ، چرا صدا ها آنآ خاموش شدند ؟ دروازه ای را که میان دو حویلی قرار داشت به آرامی گشود و به زودی چشمش به عادلہ افتید که در عقب درب مهمانخانه ایستاده و کنجکاوانه اطرافش را مینگرد. آنگاه که مطمئن شد اشتباهی نکرده ، درب را گشود و با صدای بلند پرسید : " کیستی ؟ " ، عادلہ که انتظار شنیدن صدای زن دیگری را دران حالت نداشت ، سخت خوشحال شد و خودش را به سرعت به طرف زن " قومندان " نزدیک نمود و ضمن آنکه خود را معرفی کرد ، اندک از سرنوشت درد ناک خویش هم گفت. زن " قومندان " که باریکی های موضوع را درک کرده بود ، عادلہ را به داخل حویلی دومی رهنمائی کرد و بدون آنکه به تن خسته و روح آشفته عادلہ توجه نماید ، او را بالای زینه های منزل دوم نشاند و شروع کرد به درد دل علیه

"قومندان" و ظلم و ستمگریهایش در حق خود و زنهای دیگر داخل حرم . یکی از گفتنی های زن "قومندان" این بود:

" نام مه ماه گل اس ، چند روز اس دندانم شدیداً درد داره ولی شوهرم اجازه نمیده غرض کشیدن دندان پیش داکتر بروم ، او میگه که رفتن زن پیش داکتر " حرام " اس . . . "

عادله که اصلاً غرق تفکر و اندیشیدن پیرامون راه نجات خویش از چنگ "قومندان" بود ، دلش می لرزید که مبادا داستان آن زن ناتمام مانده و سر و کله " قومندان " پیدا شود ، بنابراین ، وقتی زن " قومندان " از درد دندان و ناراحتی هایش یاد کرد ، عادله فوراً همان قرص هائی را که " قومندان " برایش داده بود تا بخورد و بخوابد ، به آن زن داده گفت : " بگیر ای دوازه بخو ، جور میشوی . . . بگیر با کمی آب بخور ! بریم به داخل اتاق ، هموجه قصه میکنیم ! " .

اتفاقاً وقتی آن دو به طرف اتاق میرفتند ، همان طور که تا آنزمان از ورود عادله کسی در داخل حویلی نفهمیده بود ، رفتن شان به سوی اتاق را هم کسی ندید . هنوز دیری از خوردن قرص خواب آور و حکایت ها و شکایت های آن دو سپری نشده بود که زن " قومندان " احساس آرامش نموده فشار خواب بر چشمانش غلبه نمود و دقایقی بعد به خواب آرامی فرو رفت . عادله با استفاده از همین فرصت با برداشتن چادری و بوت و یکدانه کمپل مستعمل ، خانه و حویلی را ترک گفت و به درون یکی از ویرانه ها که اندکی دور تر از منزل "قومندان" واقع شده بود ، مخفیانه پناه برد تا روشنی روز پدید آید و راه فرار را در یابد.

"قومندان" ، بعد از دیدار با "سرحد دار" ، قرارداد باقیمانده شب را به صورت اضطراری در "پوسته" بماند ، مگر در عین حال ، در هوای دست یابی به عادله ، مانند ماهی می تیید ، بنابراین ، در حالیکه در اتاق کوچک مخبره نشسته بود ، نگاهی به ساعت بند دستی اش نمود و دید که تقریباً یک وسی دقیقه بعد از نیمه شب است و دچار یک نوع وسواس درونی شد ، با خود گفت : " باید یک چاره بسنجم ، ورنه چیزی به حلول روشنائی روز نمانده " و لهذا ، صدا زد " مالک . . . ! مالک . . . ! "

این مالک که یکی از دریوران احتیاطی " قومندان " بود ، در دوازده سالگی از خانواده اش توسط وی به عنف ربوده شده و اکنون بیست و سه سال داشت ، به داخل اتاق آمد . "قومندان" خطاب به وی گفت : " کمال ! موتره گرفته به خانه ی ما برو ، مسافره از مهمانخانه اینجا بیار . . . ! ، کمال به سرعت از اتاق خارج شد .

کمال که در طول چندین سال از دست " قومندان " زجر بسیار و اعمال غم انگیزی شمار دیده بود و قبل از این ، طرح فرار را با دو دوست دیگر خود " شمس " و " ثناگل " ریخته بود ، از این دستور خوشحال شده فوراً دو دوست هم پیمان را مطلع ساخته و به وسیله موتر جیب به صوب منزل " قومندان " حرکت کردند . این ، برای کمال و دوستانش فرصت مناسبی بود تا آخرین حرف ها و تصمیم ها را در میان گذارند تا برنامه فرار شان بی خطرو موفقانه انجام داده شود . چون این سه تن ، با تفنگداران دیگر در گروپ " قومندان " مذکور به مثابه افراد بیباک ، بی اعتناء و بی مسؤولیت بار آمده بودند ، اولین تصمیم آنها چنین شد که " چون قومندان همیشه همه چیز را به خودش می خواهد ، پس اینبار خودشان اولتر از وی باید به خدمت مهمان (عادله) برسند و در آخر هم با برداشتن تفنگهای خویش راه های ناهموار و نامستقیم به سوی پاکستان را در پیش گیرند . "

آنها وقتی به داخل محوطه اول منزل " قومندان " رسیدند ، رأساً به طرف مهمانخانه رفته و مصروف جست و جوی عادله شدند ، ولی او را نیافتند . کمال ، به سلسله تلاش و جست و جو هایش متوجه شد که درب میان دو محوطه باز گذاشته شده است ، به دو همکار دیگر خویش اشاره نموده گفت:

" شاید به داخل حویلی دوم رفته باشه ، بیائین ، بیائین . ! کمال پیش و دیگران در عقبش به آهستگی و احتیاط لازم به درون حویلی یا حرمسرای " قومندان " داخل شدند. اتفاقاً اول در همان زینه هائی بالا رفتند که در چند قدمی های شان قرار داشته و به اتاق " ماه گل " می انجامید. به مجردیکه داخل اتاق شدند، زن " قومندان " را در خواب عمیقی یافتند. کمال، از دیدن او دچار التهاب درونی گردیده به شمس و ثنا گل با حرکت سر اشاره معنی داری کرده و متفقاً به تجاوزجنسی وحشیانه ای پرداختند . در اخیر، آنچه از اشیای قیمتی به نظرشان آمد برداشته و به سرعت منزل " قومندان " را ترک گفتند.

" قومندان " هر لحظه به ساعت دستی اش نگاه میکرد و از شدت انتظار چون مار به خود می پیچید. بالاخره ساعت، دو و سی دقیقه ی بعد از نیمه ی شب را اعلام کرد . " قومندان "، دیگر نتوانست منتظر بماند و از فرط خلق تنگی و دلواپسی از جا برخاست و با سرعت و جدیت خاصی به طرف یکی از موتر هائی شتافت که در صحن "پوسته" متوقف بود. صد زد : " رازق . . . رازق بیا موتره چالان کو! "

وقتی " قومندان " به منزل خویش رسید ، به تلخی دید که چه به سرهمسرش رفته است ؟ اما ، دیگر دیر شده بود . . . (پایان)